

# تابستان زنجیلی

---

نشر از : پاترونوس

نویسنده : غزاله همت فانی

وبسایت : [hpfan.ir](http://hpfan.ir)

فصل اول

---

## بخش اول : فواسته خرد

باد پرده های تفتش را می رقصاند و پنبه به موهایش می کشید. اتاق نیمه تاریک و گرم بود و هوا بوی دود می داد. چند دقیقه ای از بیدار شدن هری می گذشت ، ذهنش خسته تر از این بود که موقعیتش را تشخیص دهد. اما یک چیز را خوب می دانست... هنوز زنده است... زیر پتوی پشمی اش مپاله شده بود و با پشمان نیمه باز موهای سرخ رون را تماشا می کرد که در فاصله ی کمی روی تفتش فواید بود. از تماشای دوستش لذت می برد. تازه فهمیده بود که چقدر برایش مهم بوده... زندگی بدون بهترین دوستش رون... شاید معنایی نداشت. چقدر به آن پسر موسرخ وابسته است. و هر میون..گرچه ساعت ها از او بی خبر بود اما احساس خوبی داشت...هر میون زنده است و زیر سقف همین قلعه نفس می کشد.

\_\_ به به پسر برگزیده. بیدار شدی قربان ؟

-سلام نویل ...خوبی؟

\_\_ اوه اوه...صدات هم که گرفته. باید بری در مانگاه. هری گلپوش را صاف کرد و نیم فیز شد.

\_\_اره نویل فکر کنم لازم باشه. ..اهم اهم ساعت پنره؟

\_\_زیاد فوایدی ۶ بعد از ظهر ...

\_\_چی...!! یعنی من تمام مدت فوایب بودم؟

نویل که سرش را پانسمان کرده بود جلو آمد و دست هری را گرفت تا در بلند شدن به او کمک کند

\_\_نویل ، سرت چی شده؟

\_\_آه چیزی نیست از نتایج کله شقی..

هری دست در صندوقش کرد و یک لباس گرم و تمیز برداشت . لباسش را عوض کرد و به سمت

رون رفت . با دیدن او شادی اش مانند میابی ناپدید شد. صورت رون پر از زخم های فونی بود ،

دستانش سوخته بود و هیچ شباهتی به خودش نداشت. طاقت نیاورد و برگشت تا نگاهی به خودش بی

اندازد. وضع خودش هم بهتر از رون نبود. شبیه به یک مرد ۴۰ ساله با پستی خمیده در مقابل اینه

ایستاده بود.

\_\_بیا یه سطل اب تمیز گیر اوردم صورتو بشور...\_\_

\_\_ممنون نویل...بقیه کجا رفتند؟\_\_

\_\_اکثرا با خانواده هاشون قلعه رو ترک کردن. پرفسور مک کونگال تاکید داره که تا شب همه از اینجا

برن. نمی دونم دلش چیه. سیموس و دین هم چند ساعتی هست که رفتند. ...

\_\_فوب بازم فوبه تو هستی...دلَم می خواست بینمشون ...

لبفندی زد و از اتاق خارج شد. پله های خوابگاه، فاکلی و شکسته بود و هری را هر چه بیشتر به عمق

فابجه نزدیک می کرد. کمی جلوتر صدای خنده هایی آشنا را شنید. قدم پیش گذاشت و برای یک لحظه

گمان کرد که هنوز خواب میبیند. در سالن عمومی گریفندور هیچ کس جز خانواده ی ویزلی حضور نداشت.

آنها دور هم نشسته بودند و به جرج می خندیدند که به همراه پارلی داشت ادای لرد سیاه و هری را در

می آورد. غرق در شگفتی نمی دانست که باید بخندد یا گریه کند.

\_\_تعجب کردی نه؟ اونا فوق العاده اند...\_\_

\_\_هرمیون!!!\_\_

هرمیون از پشت سرش می آمد. با وجود آنچه که از سرگذرانده بود همچنان زیبا و بی نظیر بود.

هرمیون نیم لبفند سردی زد و ادامه داد: این فواسته ی فرد بود. تو که فواب بودی نیک از دنیای ارواح

اومد و پیامی از طرف فرد آورد. اون گفت که در تمام عمرش سعی کرده اطرافیانش رو شاد کنه تا

لبفندشون رو ببینه... و حالا که واقعا دوستش داریم نباید براش گریه کنیم. اون فواسته که خانواده اش

همیشه شاد باشن. جمله ی اخر رو گفت و بغضش را به زور قورت داد. هری اشک نقره ای هرمیون

را پاک کرد و دست بر شانۀ اش انداخت و گفت: ای فرد کله شق... فواسته ای سفت تر از این پیدا

نکرد. در سالن عمومی باز شد و مادر بزرگ نویل با شتاب آمد «فیلی فوب جرجی کافیه مینورا گفت که

تقریبا همه رفتند... ما هم باید بریم. وسایلی اگر دارید جمع کنید و... اوه هری عزیزم بیدار شدی؟» با

گفتن این جمله همه ی نگاه ها به سوی او برگشت. چند لحظه سکوت کردند و بالاخره جرج گفت :

\_\_سلام عنصر نا مطلوب شماره ی یک...\_\_

فلور که تکیه بر بازوهای بیل لم داده بود، گفت: حالت پطوره هری؟ فوب فوایدی؟

هری همچنان ساکت بود. فانم ویزلی از جایش بلند شد و به سمت هری رفت و مکلم او را در

آغوش کشید. پشمان مالی مانند کاسه خون قرمز شده بود و خبر از گریه های بی پایانش می داد. هری

تمام آرامش دنیا را در میان بازو های مالی احساس میکرد. اولین زنی که از کودکی، مادرانه او را در

آغوش کشید بود.

\_ خوب خوابیدی؟ رون هنوز خوابه نه؟

\_ آره آره هنوز خوابه....

فانم لانگ باتم از پله ها بالا رفت و گفت: من برم بیدارش کنم.... باید وسایل نویل رو هم چک کنم تا چیزی رو فراموش نکنه...

\_ خوبه منم یکم خوراکی براتون نگه داشتم... کرسنه ای مگه نه؟... هر میون جان تو هم می خوای دوباره بوهت برم؟

\_ نه ممنون... من سیر شدم.

\_ اه اه... اینقدر برم میاد از این لوس کردن ها...

این صدای جرج بود. چارلی گفت: دیکه طرف خاصه... نا سلامتی پسر برگزیده س...

\_ کی؟! ... این مار عینکی؟ نه بابا همش شایعه س. مگه نه نامطلوب؟ هری فنده ای کرد و گفت: آره بابا برگزیده چیه همش داستانه.

\_ دیدی گفتم... راستی جینی کلباس؟ بیاد دیکه باید جمع کنیم بریم.

فلور بلند شد و گفت: اووم فکر کنم رفت سرسرا...

\_ ای زنبیل... الان وقت این کاراس... میرم بیمارمش.

هری نافواسته گفت: نه... من میرم بیمارمش... عه افه می دونید یکم هم راه میرم عالم جا میاد.

هر میون پیش آمد و گفت: آره یه دوری هم بزن بین چه دست کلی به آب داری.

و پشمکی به او زد. هری به راه افتاد قبل از اینکه کسی مانعش شود. پقدر دلش می خواست جینی را ببیند... تنها کسی که قبل از روبه رو شدن با مرگ به او فکر می کرد... آفرین آرزویش... پقدر از هم

دور بودند. و پقدر برای دیدنش هیجان داشت. هری راهش را از میان فرابه ها و شیشه فورده ها پیدا

کرد و با شتاب وارد سرسرا شد. با صفا ای رو به رو شد که برایش بد تر از مرگ بود. سالن بزرگ در

سکوتی مرگ بار فرو رفته بود و جسد هایی بی جان در آن آرامیده بودند. در سالن خالی هیچ صدایی به

جز صدای آواز خواندن جینی نمی آمد... نفس عمیقی کشید و به سمت جینی رفت که کنار جسدی

نشسته بود و چیزی شبیه به یک لالایی زیبا رو زمزمه می کرد. هری پیش رفت... جینی سرش را پایین

انداخته بود، با اینکه نمی توانست پهره اش را ببیند اما یقین داشت که او در حال گریه کردن است.

برای اولین بار شاهد اشک های جینی بود. قوی ترین دختری که می شناخت. نگاهی به جسدی انداخت

که دستش در دست جینی بود. کالین... دوست صمیمی جینی سرد و بی جان کنارش دراز کشیده بود. هری

که بیشتر از آن تامل اشک های او را نداشت مقابل جینی نشست و موهایش را کنار زد. صورت جینی

فیس اشک بود. پر از زخم های عمیق... جینی حتی پشمانش را هم باز نکرد تا به او نگاه کند، گویی می دانست با چه کسی روبه رو شده. هری به آرامی گفت: حالت فوبه؟

جینی جواب داد: من..م من... فوب می شم

یعنی الان نیستی؟

جینی سری تکان داد و معنی اش «نه» بود. پشمان جینی باز شد، مشفصا او هم مانند مادرش بسیار گریه کرده بود. هری گفت: نشنیدی فرد چی گفت؟

جینی فندید و گفت: فرد پرت و پرت زیاد می گه...

هری هم فندید و داستان او را گرفت تا بلندش کند

یا همه رفتن، ما هم داریم میریم... منتظر تو هستند.

جینی قبل از آنکه از جایش بلند شود خم شد پیزی را که درمشت دستش بود را بوسید و زیر لب گفت: راحت بفواب عزیزم... دیگه کسی بیدارت نمی کنه.

و هری تازه متوجه گلوله صورتی در داستان او شد... آرنولد، پفک پیکمی کوچک جینی مرده بود. حیوان

بپاره به طرز دلفراشی له شده بود و احتمالا لالایی هم برای او بود. جینی آرنولد را کنار کالین گذاشت.

دستی به سر دوست صمیمی اش کشید و بلند شد. فون داغ به سر هری هجوم می آورد، آنها با جینی

چه کرده بودند؟! می فواست جینی را در اغوش بگیرد اما در سرسرا مکم باز شد. و رون و هرمیون وارد

شدند... رون با فوش عالی گفت: شما اینجا هستید... هری نگاهی به جینی کرد و او هم فنده ی معنی

داری کرد. مثل همیشه، رون هری را مکم در اغوش کشید و بعد فواهرش را...

فرا رو شکر که زنده اید... پسر به لفظه فکر کردم همه مردیم.